

رساله الغفران

ابوالعلاء معری

کتاب بخشش - رساله ابن القارح

ترجمه و شرح: دکتر فرشاد عربی

رساله الغفران



انتشارات شبلی

ابوالعلاء المعري

رسالة الغفران

(كتاب وخشش)

(رسالة ابن القارح)

ترجمه و شرح

فرشاد عربی

انتشارات شفیعی

۱۴۰۲

سرشناسه	عربی، فرشاد، ۱۳۵۴-
عنوان قراردادی	رساله الغفران، برگزیده، شرح
عنوان و نام پدیدآور	رساله ابن القارح، شرح
مشخصات نشر	کتاب بخشش «ابوالعلاء معری» / تحقیق و شرح فرشاد عربی. تهران: انتشارات شفیعی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	۳۵۴ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک	978-622-5926-09-7
وضعیت فهرست‌نویسی	فیا
یادداشت	کتاب حاضر شرحی بر برگزیده‌ای از کتاب «رساله الغفران» با عنوان «رساله ابن القارح» اثر ابوالعلاء معری است.
موضوع	ابوالعلاء معری، احمد بن عبدالله، ۳۶۳-۴۴۹ق. رساله الغفران -- نقد و تفسیر
موضوع	ابن قارح، علی بن منصور، ۳۵۱-۴۲۴ق. رساله ابن القارح -- نقد و تفسیر
موضوع	نثر عربی -- قرن ۵ ق.
	Arabic Prose literature -- 11th century
	نثر عربی -- قرن ۵ ق. -- تاریخ و نقد
	Arabic prose literature -- 11th century -- History and criticism
شناسه افزوده	ابوالعلاء معری، احمد بن عبدالله، ۳۶۳-۴۴۹ق. رساله الغفران، شرح
شناسه افزوده	ابن قارح، علی بن منصور، ۳۵۱-۴۲۴ق. رساله ابن القارح، شرح
رده‌بندی کنگره	PJA۳۸۷۴
رده‌بندی دیوبی	۸۹۲/۷۸۳۴
شماره کتابشناسی ملی	۹۰۲۷۵۴۷

انتشارات شفیعی

ابوالعلاء المعری

رساله الغفران

(کتاب بخشش)

(رساله ابن القارح)

ترجمه و شرح: فرشاد عربی

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

چاپ و صحافی: نقشبینه

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

ISBN: 978-622-5926-09-7

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۹۲۶-۰۹-۷

حق چاپ و نشر برای انتشارات شفیعی محفوظ است.

انتشارات شفیعی: تهران، میدان انقلاب، خیابان منیری جاوید، ساختمان اردیبهشت،

شماره ۶۵، طبقه همکف، تلفن: ۶۶۴۹۴۶۵۴

فهرست مطالب

مقدمه مترجم	۵
ترجمه رساله ابن القارح	۱۱
جلد اول: آغاز نامه ابوالعلاء	۵۱
جلد دوم: پاسخ به نامه ابن قارح	۲۰۹
نمایه	۳۴۱

مقدمه مترجم

زندگانی ابوالعلاء

در هزاره گذشته، شخصیت، شعر و ادبیات، افکار عمیق فلسفی و عقاید خردورزانه ابوالعلاء، همواره دست مایه تالیف کتاب ها، مقالات و رسالات متعددی به زبانهای فارسی و عربی بوده است.

وی احمد بن سلیمان، معروف به ابوالعلاء معری (۶۶۹-۳۶۳ ه.ق) شاعر، اندیشمند و حکیم سرشناس جهان عرب است که در ایران چندان شناخته شده نیست. او در سه سالگی به بیماری آبله دچار شد و تا پایان عمر، رنج زشتی چهره و نابینایی دیدگانش را بر خویش هموار ساخت؛ این نابغه حلبی، علی رغمقامتی کوتاه و اندامی نحیف، روحی عظیم و جستجوگر داشت؛ علامه روزگار خویش بود؛ علما و وزراء و خواص آن عصر با او مکاتبه داشته و در محضرش به تلمذ می آمدند. نیز با سه تن از خلفای بغداد معاصر بوده است: الطالع، القادر و القائم بالله. از این میان، روزگار خلافت الطالع، اوج دوران شکوه آل بویه در ایران بود و در نهایت توسط همین حکام شیعی ایرانی، دستگیر و معزول گردید.

ابوالعلاء گرچه به واسطه گرفتاری در دو زندان (خانه نشینی و نابینایی)، خود را «رهین المحبسین» می خواند، اما در بن این دو زندان، سیر انفس را بر آفاق ترجیح می داد و از آن خرسند بود. او درباره نقص نابینایی اش گفته است: «من سپاس دارم خدای را بر نابینائی خویش چنانکه دیگران شکر او گویند بر بینائی خود». وی با اعتماد به نفسی بالا در باب نابینایی چشمانش گوید: در پهنه عالم چیزی نمی بیند که از نادیدنش متأسف باشد:

«و الله ما فی الوجود شیء تأتی علی فقهه العیون»

همین اراده ستودنی، موجب شد تا او در این دو زندان، برای خود امکان تألیف و تصنیف حدود سی کتاب و رساله به نظم و نثر را فراهم آورد. نیز بزرگانی چون «ابوالقاسم علی بن محسن تنوخی» و «خطیب ابوزکریای تبریزی» از شاگردان برجسته وی هستند. همچنین دیوان اشعارش به نام «سقط

الزند»، را که دربردارنده شعرهای عهد جوانی اوست، خودش شرح کرده و نام «ضوء السقط» بر آن نهاده است. برخی دیگر نیز اشعار ابو العلاء را شرح کرده اند از جمله: خطیب تبریزی شاگرد ابوالعلاء، عبدالله بطلیوسی (۴۴۴ - ۵۲۱ ه.ق). نیز در دو دهه اخیر شرح فارسی و مفصل دیوان سقط الزند از استاد فقید محمود ابراهیمی، دانشگاه کردستان، ۱۳۸۱ دارای اهمیت بسیار است.

معرفی رساله الغفران

یکی از معروفترین آثار وی، «رساله الغفران» است که معرفی آن را در جواب نامه «علی بن منصور حلبی» معروف به «ابن القارح» نوشته است. ابن القارح در نامه اش به ابوالعلاء، ضمن بیان شوق دیدار او و مشکلات پیشامده در روزگارش، مسائل متنوعی را درباره ادبیات عرب، شاعران جاهلی و مخضرم، فلسفه، زندقه، فقه، نحو، لغت، تصوف، تاریخ، و سایر امور دینی مطرح کرده و ضمن نکوهش ملحدان و منکران دین، در تقبیح دوست ابوالعلاء در دستگاه حمدانی، وزیر المغربی، سخنانی آورده است. معرفی در نامه خود، به ترتیب تمام بندهای نامه ابن تارح را در جلد دوم کتاب حاضر، پاسخ گفته و انتقادات و نقطه نظراتش را یکی از پس دیگری، جواب گفته است.

آنچه در نامه ابوالعلاء آمده، گفت و گوهایی است که نویسنده با شاعران روزگار جاهلی و دوره اسلامی و دیگر ادیبان داشته و با ایشان در باب آثار و قصایدشان به سخن پرداخته است. اهمیت این رساله در آنست که متضمن سفری ذهنی به بهشت و دوزخ است که مشابه آن را در جهان غرب، در «کمندی الهی دانت» نویسنده نامدار ایتالیایی و نیز در «بهشت گمشده میلتن» سراغ داریم. همچنین اتفاقات این رساله در واقع شبیه یکی از آثار ایران باستان موسوم به «ارداویرافنامه» است که آن هم سفرنامه ای شگفت و خیالی است. وجه اشتراک این آثار آن است که راوی با سفری خیالی به جهان آخرت، از احوال بهشتیان و کیفیت پاداش های ایشان دیدن کرده و از وضعیت اهل دوزخ و عذاب هایشان مطلع می شود. روایتگر کتاب ارداویرافنامه، «ارداویراف» است که همچون ابوالعلاء با سفری خیالی به جهان آخرت، احوال بهشتیان و دوزخیان را به نظاره می نشیند. ماجراهای پیشامده در این کتاب، تداعیگر افکار و اقوال سنایی، در اثر معروف عرفانی اش موسوم به «سیر العباد الی المعاد» نیز هست.

شگفت کاریهای علمی و زبانی ابوالعلاء در خلال متن رساله الغفران وجوه

متعددی دارد. از اهم آنهاست:

الف). او در بسیاری از موارد و احتمالا به قصد تفاخر در کلام و اظهار فضل، از واژگانی غریب و ناآشنا - حتی برای گویشوران زبان عربی بهره گرفته است. واژه هایی نظیر: «خثارم»، «کثکث»، «جزیز»، «ناجر»، «میر»، «منیح» و «ستوم» به ترتیب به معنای بدبین، خاک، بریده شده، تابستان، غذا، تیرهای خوش یمن فالگیری با پرندگان و معامله. چنانکه می بینیم صورت معنای آن واژگان آشناست، اما خود آن کلمات در شمار واژه هایی است که شاید تنها پیران و فرهیختگان آن روز عرب می دانسته و در کلام به خدمت گرفته اند و به یقین برای امروزیان نامأنوس می نماید. راقم این سطور خود معترف است که در اثنای ترجمه، یافتن معنای برخی کلمات، سهل الوصول نبود و بارها فرهنگ لغات عربی را در پی یافتن معنی واژه ای تورق می نمود.

ب). علاوه بر استخدام چنین معادل‌های کهنی، نوع دیگری از بازی عالمانه ابوالعلاء با واژه ها آن است که وی با تکرار آنها در عبارات پایپی، مضمونها و معانی متفاوت خلق می کند. چنانکه در ص ۲۰۷ متن عربی رساله می بینیم وی واژه «قضیب» را دست کم در ده تا ۱۲ معنای متفاوت از هم، در خلال کلام گنجانده است. در مورد اخیر، «قضیب» علاوه بر معانی متعدّدش، یاد آور یک ضرب المثل معروف عربی و نامذکور در کلام ابوالعلاء هم هست که گفته اند: «هو ألّٰهف من قضیب» (در این باره نک. دهخدا، ذیل همان واژه). او با این اقدام، به قویترین شکل ممکن، احاطه خود بر فرهنگ و زبان عربی را به نمود آورده است.

ج). چنانکه مبنای فکری ابوالعلاء نشان می دهد یکی از شگردهای ذاتی و غیر کوششی او، آن است که علاوه بر بازی با واژگان و آفرینش سجع های خوش آوا، میان آن اسجاع هم، تناسب معنوی و لفظی بر قرار می کند. مثلا در جمله ای، واژه «فادره» در اصل به معنای تخته سنگی است که به شکل «بز وحشی» باشد و این واژه با جمله پیش از خود ارتباط تصویری شگرفی پیدا کرده است که اهل فن و فراست، با اندکی مذاقه، به ظرافت آن پی خواهند برد. (نک. ص ۲۵۹ ترجمه)

د). چنانکه در پاورقی ص ۱۹۲ ترجمه آورده ایم، دو جمله مورد اشاره، کنایه از «تغییر زمان و گذشت حال و احوال روزگار» است، اما چنانکه پیداست در بطن کلام، منطبق با اسلوب فکری ابوالعلاء، با واژگان و معانی عمیق و پیشینه آنها بازی ظریفی صورت گرفته و بعید نیست که وی با استخدام این دو

عبارت کنایی، گوشه چشمی هم به دو قبیله «ضب» و «رب» داشته که از تاریخی ترین قبایل عرب اند و ماجرای سوگندنامه اتحاد آنها با چهار قبیله دیگر در کتب تاریخی و از جمله لغت نامه دهخدا، ذیل رباب آمده است.

ه. شکل دیگری از سرگرمی های نسبتا شیطنت آمیز ابوالعلاء در عرصه زبان و بیان آنست که وی با تقطیع کلمات و تغییر زاویه مرسوم نگاه به آنها، منطبق با خواست خود و همسو با مقتضای کلام، معانی ترکیبی و نوینی از آنها به دست می دهد. نظیر واژه «سلافه» (در ص ۳۱۹ متن ترجمه) که در لغت به معنای «شرابی شیرین» است، اما ابو العلاء از آن تعبیر خود را ارائه می دهد و به شیوه خود با تجزیه کلمه به منظور مردود دانستن شرابخواری، آن را با خلایقی خودساخته، مرکب از «سل» (بیماری) و «آقه» [آفت] می داند. و یا از قول کسی دیگر (همان: ص ۲۹۸) «جعفر» را مرکب از دو ماده «جوع» و «فر» می داند و در نهایت برای تحقیر صاحب نام، معنای بر ساخته «گریختن از گرسنگی» را از آن استنباط می کند.

و. وجه دیگری از غنای کلامی ابوالعلاء، آن است که در لابلای آثار او، به نهانی ترین مؤلفه های خرده فرهنگ عرب می توان پی برد. چنانکه در پاورقی ص ۱۹۲ نیز آورده ایم، او با ذکر واژه «بله» خواننده را با یکی از رسوم کهن و از میان رفته اعراب، آشنا می سازد. «بله» همان شتر بخت برگشته ای است که بلای مرگ بر صاحب او نازل شده و او هم به همان گرفتار می شد؛ به این ترتیب که آن حیوان را در کنار قبر مالکش آنقدر گرسنه می گذارند تا بمیرد، در آن حال، شتر نگون بخت از شدت تشنگی و گرمای روز، کور می شد و به تدریج تلف می شد؛ اعراب با این اقدام خرافی و سنت اجدادی، امید داشتند که آنها، هر دو با هم محشور شوند. این اعتقادات نشان از شدت وابستگی زیستی و فکری اعراب به شتر دارد که در قیامت هم خود را از آن بی نیاز نمی دانند. بی گمان نقش ابوالعلاء، در انتقال این ریز باورهای قومی و قبیله ای به آیندگان ستودنی است.

معری و دیگران

به گواهی تاریخ، ابوالعلاء حیاتی آمیخته به زهد، قناعت، انزوای خودخواسته و مقارن با صیانت نفس داشته و به مدد ذهن انتقادگر، عادت ستیز و پرسش خیز خود، بسیاری از تصورات و باورهای رایج متصوفه و اشتباهات اهل کلام را به چالش کشیده، سپس آن ها را با استدلالات عقلی بررسی و با

ذکر شروح و امثال، رد کرده است. او همواره شاعرانی را که از مجرای مدح و شعر ارتزاق می کردند، تقبیح و نکوهش کرده است. به شهادت اهل فضل، خود وی در اشعارش با خیال ورزی و گنجانیدن نکات نادری از حکمت، امثال، فلسفه و تاریخ، آن هم در قالب قوافی و اوزان بدیع و دشوار، تسلط علمی و ادبی خویش را به وضوح به اثبات آورده است.

در اینجا می توان تاثیر عمیق فلسفی ابوالعلاء را بر دو شخصیت شهیر ایرانی یادآور شد: خیام نیشابوری و ناصر خسرو قبادیانی بلخی. برخی بر آنند خیام، شاعر و فیلسوف نام آشنای ایرانی، بسیاری از افکار و عقاید دهری خود را مرهون ابوالعلاء بوده و بعید نمی نماید که اشعار ابوالعلاء را خواننده و از آنها تاثیر پذیرفته است. در باب شباهت های خیام و معری، مقالاتی به نگارش در آمده است. از جمله: وجوه مشترک اندیشه های خیام و ابوالعلاء معری، محمد علی خالیدیان، مجله فروغ وحدت، ش ۱۲، تیر ۱۳۸۲، ص ۳۶ تا ۳۵. ابوالعلاء معری و عمر خیام، نوشته عمر فروغ، ترجمه سید حسین خدیوجم، مجله یغما، ش ۱۸۰، تیر ۱۳۶۲، ص ۱۷۳ تا ۱۷۷. مقایسه ای میان ابو العلاء معری و خیام، محمد فاضلی، مجله دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد، ش ۵۲، دی ۱۳۵۹، ص ۷۸۸ تا ۸۰۰.

و اما ناصر خسرو هنگام سفر به مصر، در دوازدهم رجب سال ۶۳۸ ه. ق به معرۃ النعمان وارد شد. وی ابو العلاء را (از دور) دیده و از او در سفرنامه خود یاد کرده است. ناصر خسرو در باب کیفیت شناختش از معری و مراتب علم و زهد و کمال او در سفرنامه خود می گوید: «در آن شهر (معرۃ النعمان) مردی بود که وی را ابوالعلاء معری می گفتند. نابینا بود و رئیس شهر او بود. نعمتی بسیار داشت و بندگان و کارگذاران فراوان. خود همه شهر او را چون بندگان بودند و خود طریق زهد پیش گرفته بود، گلیمی پوشیده و در خانه نشسته، نیم من نان جوین را به به کرده کرده، شبانه روز بگردهای قناعت کند و جز آن هیچ نخورد... وی نعمت خویش را از هیچکس دریغ ندارد و خود صائم الدهر و قائم اللیل باشد و بهیچ شغل دنیا مشغول نگردد و این مرد در شعر و ادب بدرجه ای است که افاضل شام و مغرب و عراق به فضل و علم وی مقررند و کتابی ساخته آن را «الفصول و الغایات [فی معارضۃ السور و الآیات]» نام نهاده و سخنها آورده است مرموز و مثلها به الفاظ فصیح و عجیب که مردم بر آن واقف نمی شوند چنانکه او را تهمت کردند که تو این کتاب به معارضۃ قرآن، کرده ای... پیوسته زیادت از دویست کس از اطراف نزد وی شعر و ادب

خوانند و شنیدم که او را زیادت از صد هزار بیت شعر باشد... چون من آنجا رسیدم این مرد هنوز در حیات بود).

از اینها گذشته، دکتر طه حسین، شخصیت علمی و سیاسی برجسته مصری و داستان نویس نابینای معاصر است که با ارادتی عمیق به معری و پیروی از برخی عقاید و الگوهای رفتاری وی، آثاری درباره او به رشته تحریر کشیده است. از جمله: أبو العلاء المعری فی بغداد، ذکری ابی العلاء، تجدید ذکری ابی العلاء، مع ابی العلاء فی سجنه. کتاب اخیر به ترجمه و شرح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی برای آشنایی شیفتگان شناخت ابو العلاء منبع بسیار مفید و معتبر است. این نقل قول از طه حسین، دلیل متقنی بر عظمت جایگاه و شأن والای ابوالعلاء در نزد وی و فرهیختگان جهان عرب است: «اگر متنبی زنده بود، من به او اهمیت نمی دادم. اگر بحتری و ابوتمام زنده بودند، شاید بین آنها مقایسه ای انجام میدادم. اگر ابوالعلاء زنده بود، همه کارم با او بود، من خوش ندارم به او ستم شود، زیرا نرمی و مهربانی یی که در او می یابم، در هیچ شاعری در عصر عباسی نمی یابم».

در فرجام این کلام، بر خود بایسته دیدم از مدیر محترم انتشارات شفیعی، به پاس همت، دغدغه و اشتیاقشان به ترجمه آثار فاخر عربی ابراز سپاس و قدرشناسی کنم؛ برآستی، آنچه این بنده را خوشدل داشت تا پیشنهاد ارزنده ایشان را در باب ترجمه این اثر وزین و سنگین، تقبل نمایم همین روحیه دلسوزی و درایت ستودنی ایشان در انتخاب آثار نغز و پرمغز عربی بود. بی گمان، شناساندن این یادگارهای عتیق به نسل حاضر رسالتی سترگ و ستودنی است که کارنامه این انتشارات را خوش نقش و نگار، و دشواری کار را نیز بر من هموار ساخت.

فرشاد عربی

بهار ۱۴۰۱ شمسی

ترجمة رسالة ابن القارح

به نام خداوند، نوشته‌ام را آغاز می‌کنم و از برکت او، رستگاری مسألت دارم. ستایش مخصوص خدایی است که سرمنشأ نعمت‌هاست، همان خدایی که یگانه ازلی است. او که بزرگتر از آن است تا به مخلوقات شبیه باشد و در شمار اوصاف پدیده‌ها درآید.

خدایی که همه نیکی‌ها از اوست و از هر بدی مبرا. در همه کارهایش عادل و در همه گفتارهایش صادق است. آفریننده تمام خلایق و زندگی‌بخش آنهاست و هر زمان که بخواهد نابودگر آنهاست.

و درودش بر محمد و خاندان پاک و خویشاوندان او باد. درودی که وی را خشنودی بخشد و موجب تقرب منزلت و نزدیکی جایگاه و بهره‌مندی‌اش باشد.

نامه من (ابن القارح)، [به] مولایم ابوالعلاء - که خداوند بقایش را افزون کند و عمرش را بلند گرداند و کفایت و سعادتش را تداوم بخشد و مرا پیشمرگش سازد - مبتنی بر درستی و صداقت است و بیانگر خواسته‌های قلبی و باورهای من است و از هر گونه لفاظی و واژه‌پردازی‌های مرسوم، به دور است. نه بر سیل نکوهش و نیرنگ‌ورزی است و نه داعیه دروغین دوستی و تسامح در آن. نوشته‌های من نظیر قول آن شخص نیست که به عیادت دوستش رفت و بدو گفت: «چگونه‌ای؟ الهی جانم به قربان تو!» در حالی که او با این قول، در پی [طرح] دوستی دروغین و چاپلوسی بود و می‌پنداشت که این کار منت بزرگی است و هر گاه آن مریض بهبود یافته و سلامتی‌اش را بازیابد، از او قدرشناسی کرده و در پی جبران و پاداش این دعا خواهد بود. آن شخص می‌پنداشت عبادتش مایه بهبودی کامل بیمار است و گردنبد عافیت، به واسطه حضور و تشرف و خوش‌خویی و خوشرویی او

نصیب بیمار شده است.

پروردگار کریم - که اسماء اش مقدس باد - آگاه است که شوق من به دیدار او [ابوالعلاء] - که توفیق خدا همواره از آن وی باد - همچون دلتنگی مادری مصیبت دیده در فراق فرزند نیست. و یا بسان بیقراری پرنده ای برای لانه جوجه هایش و یا [اشتیاق] کبوتری به جفتش و یا [دلبستگی] آهوئی به آهوچه گانش نیست. زیرا همه اینها در [سایه] توالی شب و روز و گذشت زمان دیگرگون می شوند. [حال آنکه] تعلق خاطر من [به مولایم ابوالعلاء] همچون شوق تشنه به آب است. همچنین مانند تمایل فردی فراری به امنیت، [اشتیاق] مارگزیده ای به [بازیافتن] سلامت، [رغبت] غرق شده ای به نجات و [اشتیاق] فردآواره ای به آرامش و امنیت است. [بلکه] فراتر از اینها شوقم بسان گرایش [ذاتی] روح ارجمند او [ابوالعلاء] به سوی ستایش و بزرگی است.

زیرا من دریافته ام که رغبت درونی او به سوی [قله های] حمد و مجد، نظیر تمایل [قهری] استقصاست به عناصر و [گرایش] ارکان به جواهر است. اگر اراده حق تعالی مرا فرصتی بخشد تا به دیدار وی مانوس و به رشته محبتش وابسته گردم، در آن صورت، حالم شبیه آن مسافری است که تمام شب را راه رفته و [اکنون] در گوشه ای سکنی گزیده است. آن مسافری که پای در مسیری درست نهاده و [با وصول به مقصد] چشمانش پرنور و دلش پرسرور است.

همچنین حال آن کسی را دارم که [دشمن] از آسیب رساندن بدو ناتوان مانده و حرمتش [از گزند او] در امان مانده است.

[نیز شبیه آن کسم که] گذار شبها و روزها او را خسته و رنجور نساخته است. از خداوند می خواهم که به زودی زود، با تحقق این دیدار، بر من منت گذارد و سعادت دیدار [ابوالعلاء] بر من هموار گردد - و تنها خداست که شایسته اعتماد است.

من در هر حالتی از نزدیکی، قرب و یا دور از خدا باشم، از او می خواهم که وی [ابوالعلاء] را از دانش و فضیلتی که بر وجودش پرتو افکنده و بر تمام جوانب چپ و راست اش، احاطه یافته است، برخوردار

سازد. هر آن کس که از دریای پرخروش [وجود] ابوالعلاء می‌گذرد و یا در درخشندگی چهره ماهش نظر می‌افکند، مورد نکوهش نیست اگر قلم از دستانش فرو افتد و از هر چه نوشته و تألیفات خود بیزار گردد. اینکه ابوالعلاء وی را دستگیری نماید و راه چاره‌ای پیش پایش گذارد. در چنین جایگاهی است که آن فرد، دلدادۀ ابوالعلاء می‌شود و در حلقۀ ارادتمندانش در خواهد آمد و در جوار او منزل می‌گزیند و از زمرة محبان و مریدان وی خواهد گشت. از آن پس، او پاره‌ای از آتش وجود ابوالعلاءست و نیز تکه‌ای از سکه وجود او. [همچنین] از آن پس ماهی دریا و قطره‌ای از اقیانوس مواج وجود ابوالعلاء خواهد بود. اما چه تأسف بار است که:

«فرد ضعیف النفس»، از پیمودن راه دشوار باز می‌ماند. [همان گونه که] سیاهی سرمه هرگز با سیاهی خدادادی چشم، برابری نخواهد کرد.

[نظیر] آنها که ذاتاً اهل سخاوتند، نه آنها که تظاهر به سخاوت می‌کنند، چرا که سخی‌نمایان، اهل سخاوت نیستند. خُلَقیات [روحی] همانند رنگ پوست با جسم [هر فرد] همراه است. [از آنجا که] فردی سفیدپوست، رنگ پوستش را سیاه کند یا بالعکس؛ [پس] فردی که ذاتاً اهل شجاعت است نمی‌تواند ترسو باشد

و [نیز] فرد بزدل قادر نیست دلاوری را تجربه کند. ابوبکر عَزَز می‌گوید:

- «مرد ترسو، حتی [از خویشاوندانش هم] هراسان است. در حالی که مرد بی‌باک، بیگانگان را هم مورد حمایت خود قرار می‌دهد.

- حتی دشمن از کرامت اهل سخاوت بهره می‌برد، حال آنکه هیچ خیری از فرد تنگ چشم به نزدیکانش نمی‌رسد.

- آن کس که نادانی او آزار را از دوستدارانش باز ندارد، پس چگونه می‌تواند که آن را حق دشمنانش او یا دیگران روا ندارد؟!

[مقایسه] مه کجا و ابر پربران کجا؟! کلاغ کجا و هیبت عقاب کجا؟! (من کجا و ابوالعلاء کجا؟) نام او در زمرة نام بزرگان، همچون ذکر اذان است در هنگام نماز و یادش به پاس قدردانی از او همواره ورد زبان‌هاست. آن کس که با دیدن چیزهای عیان، منکر آنهاست و با انس و

جن، سر دشمنی دارد و همواره در مسیر ناراستی و بهتان پیش می‌تازد، حال آن کسی را دارد که بخواهد با صخره‌ای [سنگین] درآزماید و یا زشتی خود را با دلربایی ماه، قیاس کند. [پیدا است] که او دچار مالیخولیا (اختلال حواس) شده و هذیان می‌تراشد و «با دست خود، شترش را پی می‌کند»^۱

آن فرد همچون شخص گرفتار تب و آبله شدید است که چه در سفر بیابان باشد و چه در منزلش، نادانی خود را فریاد می‌کند. بی‌تردید شاعر این ابیات چنین فردی را اراده کرده، آنگاه که گفته است:^۲

[چنین فردی] همانند قوچی وحشی است که می‌خواهد صخره را با شاخ‌هایش بشکافد، اما صخره بی‌گزند می‌ماند و شاخ او شکسته.

روایت است از رسول اکرم (ص) - که خدایش درود فرستد و بر منزلش بیفزاید - که فرمود: «خداوند لعنت کند فرد دو زبان (دو رو) را لعن و نفرین خدا بر اهل دوزخ و سخن‌چینان باد!»

من [ابن القارح] در حاشیه شهر حلب - که خدایش در پناه گیرد - مصائب و رنج و دشواری فراوان کشیدم و ناگوارترین حوادث روزگار بر من پیش آمد. تا اینکه به درون شهر آمدم و - بی‌آنکه در گوشه‌ای رحل اقامت افکنم و یا آشنا و خیرخواهی پیدا کنم - در حالت دلزدگی و گریه‌کنان سرودم:

«پس از سال‌ها دوری، به سرزمینی بازگشته‌ام که در آنجا هیچ دوست و آشنایی ندارم. اما آن سرزمین همان است که بود (دست‌نخورده است)!

ابوقطران مرآربن سعید فقعسی، به دخترعمویش به نام «وحشیه» دلباخته بود. [اما] مردی از اهل شام، آن دختر را به زنی گرفت و به شام برد. این فراق بر دل شاعر، سنگین آمد و حالش به ناخوشی گرائید و در قصیده‌ای چنین سرود:

«لحظه‌ای که وحشیه از نجد خارج می‌شود، دیگر هیچ طبیبی برای چشمان اشکبارت دارویی نخواهد داشت.

۱. مأخوذ است از قرآن کریم (قمر/۲۹) [مترجم].

۲. بیت از دیوان «اعشی» است که از شمار شاعران معلقات سبعة است [مترجم].

یک نگاه وحشیه کافی است تا گریه ای شاعرانه بی‌امان شود، زیرا در زیر آن لباس‌های تازه او (لباس عروس) گفلی گرد و بزرگ پنهان است.

بادهایی که تا پیش از این از جانب شام می‌وزید، سوزان و ناگوار بود، اما آپس از اقامت وحشیه دیگر دلخواه و خواستنی شده‌اند.

من نیز [از اقامت در حلب] تنها «باد در کفچه پیمودم، همان سان که ابوقطران از وحشیه، بی‌نصیب ماند. و اما... و اما... و اما یاد و خاطره او [ابوالعلاء] - که توفیق خدا یارش باد - بدون هیچ سببی بر زبان [گوینده‌ای در آن مجلس] جاری شد و گفت: «ابوالعلاء در علم نحو از سیبویه داناتر است و نیز در علم لغت و عروض از خلیل [فراهی] برتر» در حالی که مجلس همه گوش می‌دادند، پاسخ داد: «شنیده‌ام ابوالعلاء - که تأیید خدا بر وی مستدام باد - اقدامات بزرگ خود را کوچک و کارهای کوچکش را هم ناچیزتر از حد متعارف جلوه می‌داد. پس نتیجه این کوچک‌انگاری و شکسته‌نفسی آن است که قضیه معکوس می‌شود و ارج و احترامش نزد مردم فراوان‌تر. این ویژگی همه بزرگانی است که من محضرشان را درک کرده‌ام. خداوند همگی آنها را رحمت کند و از میانشان خواجه [ابوالعلاء] را عمری طولانی و پربار و برکت عطا فرماید. [گرچه] او از این دعای من بی‌نیاز است. زیرا گل [وجودش] به شکوفایی رسیده و روشنائی [ضمیرش] بر همگان هویدا است. سپیدی صبح را برای آن کس که صاحب بصیرت و بینایی است، حاجت تعریف نیست.

ابوفرّج زهرجی، کاتب آستان نصرالدوله - که خدایش همواره پشتیبان باشد - دو نامه فرستاد. یکی برای من که تسلیم خودم کرد و دیگری برای ابوالعلاء - خداوند تأییداتش را ابدی سازد - که آن را به من سپرد تا به محضر او برسانم. [به این شرط که] نامه‌رسان مطمئنی باشم و نه ضایع‌کننده آن [امانت] و اینکه در زمان مقتضی و بدون تأخیر این کار را انجام دهم. اما [در کمال تأسف] همسفرم، بار و بنه مرا که نامه نیز در آن بود به سرقت برد. ناچاراً [برای ابوالعلاء] این نامه را نوشتم تا ماجرا را شرح دهم و درد و اندوهم را فریاد کنم تا وی را از

حال نامساعدم مطلع سازم و بداند که در این سفر با چه دون‌پایگانی همراه بوده‌ام. همان‌ها که مدعی علم و ادب‌اند، در حالی که [نمی‌دانند] ادب حقیقی، ادب نفس است نه ادب درس. گرچه آنان از هر دو نوعش بی‌بهره‌اند. آنها نقطه‌ضعف‌هایی داشتند که من آنها را برایشان بازگو کردم. اما همان [لغزش‌ها] را به خودم نسبت دادند و علیه من به دشمنی برخاستند.

ابوفرج زهرجی را در شهر «آمد» دیدم و مجموعه کتاب‌هایش هم با او بود. آنها را نشانم داد. به او گفتم: «کتابهایت در باب یهودیت و دور از دایره دین حنیف (اسلام) است». سخنم به کام او تلخ آمد و آن را نپذیرفت. گفتم: «تو در مقابل یک فرد کارآزموده قرار گرفته‌ای که در ستایش و بزرگ‌نمایی آنچه که نمی‌شناسد، افراط نمی‌ورزد. [همیشه] جان کلام را بشنو تا به یقین برسی». پس او و فرزندش نامه مرا خواندند. سپس گفت: «آنچه بیان کردی، حقیقت محض است [قانع شدم]». بعد از آن نامه‌ای برایم فرستاد و با کرامت نفس، مرا مرهون خلق نیکوی خود کرد.

متنبی گوید: «در پیشگاه روزگار، از مردمان [همعصرم] شکوه می‌گزارم»
او واژه «اهل» را در شکل اسم مصغر به کار گرفته - و هدفش تحقیر و فرو کاستن [مردم] است نه تعظیم و بزرگداشت آنان. این مصراع نشانگر درد درون اوست که از سینه دردمند بر زبانش جاری شده است. او از [صنعت] مجاز بهره گرفته که بر گوینده آن در حوزه نظم و نثر حرجی نیست. با این تفاوت که او از این سخن در غیرموضعش بهره گرفته و فرد نالایق را مورد مخاطبه قرار داده است. زمانه‌ای که بر وفق مرادش بود تا او به دستگاه سیف‌الدوله راه یابد شایسته آن نیست که اهلس مورد نکوهش قرار گیرند. او چرا مردم چنین زمانه‌ای را می‌نکوهد، در حالی که خودش گفته است:

«من در مسیر اقطاع (تیول و مایملک) سیف‌الدوله راه می‌روم، در حالی که لباس او [سیف‌الدوله] را پوشیده، بر اسب سوار گشته و شمشیر [هندی] برونده او را بر کمر بسته‌ام (تمام هستی‌ام مرهون اوست)»

بہتر آن بود کہ متنبی، مردم را در پناہ [حفاظت] سیف الدولہ بدانند. چون مردم در شمار متمسبان و فرمانبرداران او هستند. نیز کار درستی نکرده کہ شکایت از یک عاقل [انسان] را در پیشگاہ یک غیرعاقل [روزگار] بیان کردہ است، زیرا زمان چیزی جز محصول گردش افلاک نیست، مگر آنکہ [متنبی] از آن دست افرادی باشد کہ افلاک را صاحب قوہ عقلانیت و درک و فہم می دانند و اعتقاد دارند کہ اجرام فلکی ہوشمندانہ و باارادہ و آگاہی در حال گردشند. ہمین اعتقاد [ستی] است کہ فرد را وا می دارد تا در پیشگاہ افلاک قربانی بہ جا آورد و عود بسوزاند. این کار متنبی در تضاد است با آنجا کہ خود گفتہ است: «در کام نیستی روند تمام ستارہ پرستان و ہمہ آنہایی کہ باور دارند ستارگان دارای قوہ عقل و اندیشہ اند!»

شاید ہم [متنبی] مصداق این قول خداوند در قرآن کریم باشد کہ: «در میان این دو گروہ سرگردانند. نہ بہ این سو تمایل دارند و نہ بدان جہت می گردند.»^۱ ہر چند دور از انتظار نیست (بہ طعنہ) کہ متنبی واقعاً این گونه باشد.

قُطْرُبُلُی و ابن ابی ازہر دو کتابی کہ مشترکاً نوشتہ اند - مردم بغداد و مصر می گویند تاکنون هیچ اثری نظیر این کتاب در زمینہ اختصار واژگان و افزونی دانش تألیف شدہ است - نقل می کنند کہ وقتی متنبی را از زندان بغداد، بہ دربار وزیر ابوالحسن علی بن عیسی - رحمت خدا بر او باد - بردند، وزیر گفت: «آیا احمد متنبی تویی؟» پاسخ داد: «من احمد نبی ہستم» سپس پیراہنش را از روی شکم بالا زد و نشانہ ای از اثر سوختگی یا بیماری پوستی بہ وزیر نشان داد و گفت: «این است مہر نبوت و علامت رسالتم». وزیر امر کرد با همان پای افزار خودش او را ۵۰ ضربه زدند و بہ همان زندان کہ بود برگردانند.

متنبی خطاب بہ سیف الدولہ گفتہ است: «بر آنان کہ [روزگاری] مورد عنایت [التفات] شما بودند، خشم و غضب می ورزیدید تا جایی کہ زندگیشان بہ خاطر منتہایی کہ [بر آنان] نہادہ اید بہ تیرگی و تلخی می گراید».

قسم به پروردگار که [متنبی در این باره] دروغ‌گوست. زیرا [سیف‌الدوله] تمام مکارم و فضائل را بنده خود کرده و در تملک آورده است و حسادت می‌ورزید که کسی آنها را از آن خود کند. گرچه این [دروغگوی متنبی] از زیبایی شعر و دیباچه او چیزی نمی‌کاهد. اما [هر چه باشد] من از اهالی کفر و الحاد بیزارم، همان‌هایی که دین را ملعبه دست خود کرده و در [دل] اهل ایمان، [بذر] تردید و شبهه می‌پاشند و جسارت به ساحت انبیای الهی را - که سلام و صلوات خدا بر آنان باد - جایز می‌شمارند. آنان در خصوص اعتقاداتشان سخن‌پردازی‌ها کرده و از همین رو - ریزی‌نی آنها مثل شده [که در این باره گفته‌اند]:

امان از کبر و غرور مرد نوازنده / آوازه‌خوان / و زبان‌بازی زندیق!

مهدی [خلیفه عباسی] بشار [بن‌برد] را به اتهام ملحدیت به قتل رساند. بشار پس از آنکه به [الحاد] مشهور شد، از ترس جانش گفت: «ای ابن‌نہیا! من با داشتن یک سر، احساس سنگینی می‌کنم و فرض تحمل کردن دو سر، بار سنگین‌تری است. کسی دیگر غیر از مرا برای پرستش خدایان دوگانه فرا بخوان! زیرا من سرم به کار پرستش خدای یگانه گرم است.»

مهدی [خلیفه عباسی]، صالح بن عبدقدوس را احضار کرد و دستور داد که نطع (چرم مخصوص سر زدن) و جلاذ را حاضر کنند.

صالح پرسید: «چرا مرا به قتل می‌رسانی؟»

گفت: «به پاس جمله‌ای که گفته‌ای»:

«چه رازهای بسیاری که آنها را در درون نهفته‌ام. گویا لال شده یا بر زبانم زنجیر نهاده‌اند. اگر من دین [حقیقی‌ام] را برای مردم نمایان سازم [ابی‌شک] تنها در کنج زندان می‌توانم لقمه نانی به دست آورم»

ای دشمن ناچیز خداوند و خویشان!

پرده‌پوشی برای اختفای کارهای ناپسند است. کارهای نیک محتاج کتمان و پنهان‌کاری نیست.

[صالح] گفت: «من بیشتر ملحد بودم. اما اکنون توبه کرده‌ام.»

مهدی گفت: «این چه توبه‌ای است در حالی که خودت سروده‌ای:

«فرد سالخورده نمی‌تواند عاداتش را ترک گوید، مگر آنکه هنگامی که در خاک

[گور] پنهان شود. حتی، اگر مدتی هم به هوشیاری و بهبودی دست یابد باز هم به

همان ضلالت [قدیمی] رجوع می‌کند. همانند فرد بیماری که حالش خوب شده [اما] دوباره مبتلای [مرض] می‌شود».

در یک آن جلاد از حواس پرتی صالح استفاده کرد و [به ناگاه] سر صالح زوی نطع آرام یافت.

همچنین از دوران [زعامت] مهدی، در آن سوی بخارا در ماوراءالنهر، مردی رخت‌شوی و یک چشم ظهور کرد که بر چهره خود صورتکی از [جنس] طلا می‌نهاد. مردم او را «رب‌العزه» می‌خواندند. [معجزه‌اش این بود که] برای مردم، از فراز کوهی به ارتفاع چندین فرسخ، ماه را بالا می‌آورد. مهدی برای سرکوب او، سپاهی گسیل داشت. او را در قلعه‌اش محاصره کردند. [اما وی] قلعه را به تماشای به آتش کشید و همه مردم [آن] شهر را جمع کرد و به آنان سم خوراند.

همگی مُردند. [سپس] خود نیز از آن خورد و به مردگان پیوست - خدایش در عذاب تعجیل کند - و [همچنین] ضنادیقی [نام یک قائم] که اهل یمن بود، سپاهیان‌ش در مُدِیخَره و سَفَهَنه بودند. او هم به «رب‌العزه» معروف بود و در مکاتبات به همین نام خوانده می‌شد. وی فحشاخانه‌ای برای تمام زنان [روسی] شهر بنا کرد که همه را در آن جمع می‌کرد و شب‌ها به مردان، اجازه حضور در آنجا می‌داد. کسی که مورد اعتماد من است گفت که: «من به قصد کنجکاوی به آن مکان داخل شدم. ناگهان صدای زنی را شنیدم که [خطاب به جوانی] می‌گفت: «ای پسر! و او پاسخ داد: «ای مادرم! بگذار تا فرمان ولی خدا [ضنادیقی] را در میان خود جاری سازیم!»

ضنادیقی می‌گفت: «با انجام این عمل، دیگر احتمال تشخیص مال از مال و فرزند از فرزند نیست. لذا همگی در حکم یک نفس واحده می‌شوید».

فردی حَسَنی نام از [شهر] صنعا بر او شورید و مغلوبش کرد. ضنادیقی در درّی در آن حوالی پناه گرفت. حَسَنی، حکیمی نزدش فرستاد که با چاقوی جراحی آغشته به سم، رگش را زد و هلاکش کرد. ولیدبن یزید [خلیفه اموی] به مدت یک سال و دو ماه و اندی

زمامداری کرد. این ابیات از اوست:

- «ای ام حنکل عزیزا! اگر من مُردم، تو ازدواج کن و پس از رفتنم به دیدار امیدوار مباش!

- «آنچه درباره دیدار دوباره (در قیامت) برایت بازگو شده، قصه پردازی های طلسم است که همگی به دور از عقل اند.

او [ولید] قرآن را نیزه باران کرد و پاره پاره ساخت و [خطاب به قرآن] سرود:

«اگر روز قیامت نزد پروردگارت بازگشتی، بگو: بارخدا یا! ولید شیرازه مرا از هم گسست!»

[ولید]... یک معمار غیرمسلمان (مجوس) را به مکه گسیل کرد تا یک شرابخانه مُشرف به کعبه بنا کند. اما قبل از چنین کاری، هلاک شد. [به همین خاطر] حجاج در لبیک هایشان می گفتند: «لبیک، اللهم لبیک! لبیک یا قاتل الولید بن یزید لبیک».

[ولید] بقچه ای پر از طلا عرضه کرد که در آن یک گوهر گران قیمت به شکل یک مرد بود. خودش بر آن سجده کرد و آن را بوسید. [به من] گفت: «ای خرا! بر آن سجده کن!» گفتم: «آن کیست؟» گفت: «او «مانی» است که در گذشته جایگاه والایی داشته [اما] در گذر ایام از خاطرها رفته است». گفتم: «بر غیر خدا که نباید سجده کرد» گفت: «پس از ما فاصله بگیر [گم شو]!»

او در جایگاهی مشغول شراب نوشی بود که در مقابلش بادیه ای بلوری و چند جام شراب نهاده بودند. ندیماناش را فرا خواند که: «امشب ماه کجاست؟» یکی از آنان پاسخ داد: «در بادیه تو» گفت: «گُل گفتی! آنچه را که در خاطر داشتم عیان کردی، به خدا قسم که هفت هفته را متوالیاً شراب خواهیم نوشید». او در هنگام سرایش این بیت، در مکانی موسوم به «بحرا» در حوالی دمشق بود:

کسی از نسل فرزندان هاشم، نبوت را به بازی گرفت، بی آنکه به او الهام شود یا صاحب کتابی [آسمانی] باشد.

[عاقبت] وی در همان جا به قتل رسید و سرش را در همان بادیه ای دیدم که می خواست هفت هفته از آن باده بنوشد!

ابوعیسی بن رشید [از چهره‌های حکومت عباسیه] گفته است:

«ماه رمضان - که‌ای کاش وجود خارجی نداشت - دچار گرفتاری‌ام کرد. از این پس، تا زنده‌ام، هیچ ماهی را روزه نخواهم گرفت».

اگر امام [عالم دینی] به خاطر این ماه با من به ستیزه برخیزد، من هم تمام روزگارم را صرف مقابله با این ماه خواهم کرد [روزه نخواهم گرفت]».

ابوعیسی [پس از این شعر] ناگهان بیهوش شد و جان داد. خدا را سپاس که عمرش به ماه رمضان دیگر نکشید!

و [اما] جنابی، در مکه هزاران نفر را قتل‌عام کرد و بیست و شش هزار شتر را به آسانی از آن خود کرد و هرچه زین و برگ و بارشان بود در آتش انداخت. تا آن اندازه از زمان، غلامان و نوجوانان اسیر کرد که هیچ جا گنجایش آن را نداشت. او چون می‌پنداشت که حجرالاسود دارای قوه رباینده دل‌هاست، آن را با خود برد و ناودان طلا را هم ربود. [کسی] گفت که: «شنیدم که مردی به برده‌ای سیاه‌چرده، قوی اندام و کشیده‌بالا که ردایی بر تن داشت و روی سقف کعبه راه می‌رفت، گفت: «ای رخت! زود باش! آن [ناودان طلا] را از جا بکن! همان جا بود که فهمیدم راویان حدیث به خطا رفته و نقل کرده‌اند: «ناودان کعبه توسط مردی که نامش رحمت بود، کنده شد» همان سان که قول علی (ع) - که خدای از وی خشنود باد - را به غلط روایت کرده و گفتند: «ریح [یک نوع باد] بصره را نابود می‌کند». در حالی که ریح نادرست است و زنج صحیح است (که همان زنگ یا زنگیان و سیاه‌پوستان هستند). علوی، در منطقه‌ای در بصره، بیست و چهار هزار نفر را قتل‌عام کرد که به علت زیادی کشته‌ها، آنها را با واحد «قصب» می‌شمردند. [او] مسجد جامع بصره را هم در آتش سوزاند.

فرمانده زنگیان در خطبه‌ای خطاب به آنها گفت: «شما که در زشتی [و سیاهی] زبانزد هستید. پس آن را با زشتی باطن همراه سازید. تمام آبادی‌ها را به بیابان خشک بدل کنید و هر خانه را به قبری [برای اهل خانه] بدل سازید. در دمشق، «ابوالحسن یزیدی و وزینتی» به من گفت که: «او [فرمانده زنگیان] در ادعای علوی بودن و انتساب به جد من دروغ

می گفت [سید نبود].

«ابوعبدالله بن محمد بن علی بن رزام طائی کوفی نقل کرد که: «هنگامی که جنابی در حال گردن زدن حجاج بود، من در مکه بودم. دیدم که فردی از آنان، جماعتی را از پای درآورده و می گفت که: «ای سگان! مگر محمد مکی نگفت که: «هر کدام از شما که در کعبه درآید، در امان است»^۱ حال آن امنیت شما کجاست؟ به او گفتم: «ای جوان عرب! آیا از شمشیرت در امان هستم تا تو را پاسخ گویم؟» گفت: «آری» گفتم: «این سؤال تو پنج پاسخ دارد. اولاً مقصود آن است هر که در حریم کعبه وارد شود، از عذاب الهی در قیامت ایمن است. ثانیاً ایمن بودن از تکلیف (اعمال حج) است که خدا آن را واجب کرده است. ثالثاً هر چند این آیه ظاهراً جمله خبری است، اما امر الهی است [در حریم کعبه خونریزی نکنید] نظیر این آیه «زنان مطلقه، عده خود را نگه می دارند»^۲ رابعاً منظور آن است که اگر شخصی در خارج از کعبه گناهی کرد، در حریم کعبه نباید مجازات شود. خامساً این قول، منت خداست بر بندگان که گفته است: «ما کعبه را حرم امن الهی قرار دادیم، حال آنکه بیرون از آن، مردم ربوده می شوند»^۳.

پس آن جوان گفت: «حق با توست، آیا باید اکنون توبه کنم؟» گفتم: «آری» پس مرا رها کرد و رفت.

حسین بن منصور حلاج اهل نیشابور و به قول برخی اهل مرو بود. او مدعی بود همه علوم را می داند. وی فردی صبور و پُردل بود که در اندیشه تغییر حکومت [دولت] بود. پیروانش وی را خدای خودشان می پنداشتند. او به حلول اعتقاد داشت و در نزد حکام به شیعه گری تظاهر می کرد و در نزد عوام، ادعای صوفی گری داشت. او در این اثنا، مدعی بود که روحی الهی در جسمش حلول کرده است. وزیر، «علی بن عیسی» با وی مناظره ای کرد و او را کم بهره از دانش یافت. به او گفت:

۱. (آل عمران/۹۷).

۲. (بقره/۲۲۸).

۳. (عنکبوت/۶۷).

«یادگیری تکالیف دینی برای تو از نوشتن نامه‌هایی که خودت هم از آن چیزی نمی‌فهمی، مفیدتر است. چقدر در نامه‌های مردم را می‌فریبی که «متعالی است آن صاحب نور تابنده که می‌درخشد و نورپراکنی می‌کند؟ [آه که] تو چه اندازه محتاج ادب آموختنی!»

«ابوعلی فارسی [حسین]» برایم نقل کرد: «حلاج را در ابتدای مجلس [درس] «ابوبکر شبلی» ایستاده دیدم...^۱ قسم به خدا که تو معنی خوف از خدا را تباه می‌کنی.^۲ حلاج دستی تکان داد [به نشانه اعتراض و ناخرسندی] و گفت:

«ای راز بسیار محرمانه‌ای که از شدت پوشیدگی، هیچ کس نمی‌تواند تو را توصیف کند! و ای پیدایی پنهانی که در هر چیزی هویدا هستی تا تو را نظاره‌گر باشند!

ای هستی همه! تو چیزی جدای از من نیستی. پس چرا باید من از خودم [از تو] پوزش بخواهم؟!»

حلاج معتقد بود مثل عارف و خدا، مثل خورشید و شعاع خورشید است. همچنان که پرتو خورشید از اوست و به سوی او باز می‌گردد و درخشندگی اش را مدیون خورشید است [عارف هم طفیل وجود خداست].

ظاهر [نام شاعریست]... برای دل خودش سروده است:

«قشر صوفیه را بدترین قشر می‌شناسم. اعتقاد به حلول بسیار سخیف است. به آنها بگوئید: «آیا خداوند گفته در هنگام رابطه عمیق عاشقانه با او، همچون بهایم بچرید و برقصید؟!»

[حلاج] یک روز دستش را بالا برد و بر [روی] حاضران، مُشک بارانید. بار دوم، آن را تکان داد و برایشان سکه‌های طلا فرو ریخت. یکی از حاضران که اهل دانایی بود او را گفت: «سکه‌ای غیرمعمول (ناشناخته) نشانم بده! من و تمام اطرافیانم به تو ایمان خواهیم آورد اگر سکه‌ای نشانم دهی که نام تو و پدرت بر آن منقوش باشد!»

۱. گویا بخشی از کلام مفقود شده است. م.

۲. ظاهر این گفته عتاب‌آمیز شبلی به حلاج بوده است. م.

حلاج گفت: «چگونه چنین کنم، حال آنکه چنین سکه‌ای اصلاً ضرب نشده است؟!»

آن مرد پاسخ داد: «کسی که در مجلس چیزی حاضر می‌کند که وجود ندارد، [باید] بسازد آنچه را که [هنوز] ساخته نشده است.

در یادداشت‌های حلاج آمده است: «قوم نوح را من غرق کردم و عاد و ثمود را هم من هلاک کردم». وقتی که نامش بر سر زبان‌ها افتاد و سلطان [خلیفه عباسی] حقیقت حالش را دریافت، در سال ۳۰۹ هـ. ق دستور داد وی را هزار ضربه شلاق زدند و دستانش را قطع کردند و [جسدش] را در آتش سوزاندند.

حلاج به «حامد بن عباس» (از چهره‌های مشهور عباسی) گفت: «تو را خواهم کشت».

حامد جوابش داد: «تو مدعی چیزی هستی [الوهیت] که هم‌اکنون به آن متهم شده‌ای».

طایفه ابن ابی عزّاقر، «ابوجعفر محمد بن علی» اهل روستای شلمغان از توابع واسط (در جنوب عراق) بود. حکایت او هم شبیه حلاج بود و عده‌ای به الوهیت او ایمان آورده بودند.

آنها باور داشتند که خداوند، ابتدا در [جسم] آدم حلول کرده و سپس در شیث و تمامی انبیاء و اوصیای الهی. تا اینکه در وجود [امام] «حسن بن علی عسکری» حلول کرده و سپس در وجود «ابن ابی عزّاقر». «ابن ابی عون»، صاحب کتاب «التشیه» (اهل مشبه)، عده‌ای از آنها را فریفته بود. این دو با هم گردنشان زده شد. پیروان ابن ابی عزّاقر، محارم خود را بر او مباح کرده و دارایی‌شان را به او واگذاشته بودند. وی [علم] کیمیاگری می‌دانست و [در این باره] کتاب‌های معروفی دارد.

«احمد بن یحیی راوندی» از مردمان مرورود بود که مردی عقیف و نیک‌رفتار بود، اما به علت ماجراهایی که بر او عارض شد، دچار تغییر و دگرگونی شد، زیرا علم او بیشتر از عقلش بود. حکایتش یادآور این مثل از شاعر است که گفته:

«عاشق پاک‌باخته را چه کسی می‌تواند که از عشقش بازدارد؟ و یا چه کسی قادر

است که مؤمن با حیا را هنگامی که قصد پرده‌داری دارد منع کند؟!»

آثار راوندی اینهاست:

«کتاب التاج» که در آن بحث قدیم بودن عالم را مطرح کرده و ابوالحسنین خیاط آن ادله‌ها را نقض کرده است.

«الزمرد» که در پی انکار (ابطال) نبوت است و خیاط آن را جواب [زد] گفته است.

«نعمت‌الحکمه» که در آن خداوند را به دلیل فراخواندن مردم به اطاعت از خود، ابله دانسته است و خیاط آن را هم رد کرده است.

«الدماغ» که در آن یکپارچگی قرآن را به چالش کشیده است.

«القضیب» که در آن ثابت می‌کند که علم خداوند حادث است و خداوند تا پیش از خلقت علم برای خودش، عالم نبوده است. خیاط این را هم پاسخ (رد) داده است.

«المرجان» که در باب توالی [تنوع] پیروان اسلام است.

به گفته ابوعثمان ناجم، وقتی که «علی بن عباس جریج رومی» در بستر بیماری [منجر به مرگ] افتاد. به عیادت او رفتم. کنار بسترش جامی قرار داشت که از آب و یخ و خنجری بی‌غلاف که اگر سینه را می‌شکافت از پشت هم بیرون می‌آمد. گفتم: «این چیست؟» گفت: «با آب گلویم را تازه می‌کنم چون انسان‌ها عموماً تشنه می‌میرند. خنجر هم برای کشتن خودم، هر گاه که دیگر توان تحمل دردم باقی نماند».

سپس افزود: «شرح حال خودم را برایت بازگو می‌کنم تا حقیقت هلاک شدنم را دریابی. من قصد داشتم از [محلّه] کرخ^۱ به باب بصره بروم. در این باره با دوستم ابوالفضل - که نامش مأخوذ از بخشندگی و نیکویی است - مشورت کردم. مرا گفت: هر گاه به پل رسیدی به سمت راست متمایل شو - که راستی و برکت هم‌ریشه‌اند - بعد از آن به [محلّه] سکه النعیمه - که مشتق از فراوانی نعمت است - برو و در خانه ابن‌المعافی - که هم‌ریشه عافیت است - مقیم شو. اما شوربختانه و با تیره‌بختی با او مخالفت مردم و با دوستی، جعفرنام - که از ماده جوع و

۱. نام یکی از محلات بغداد.

فرار است - مشورت کردم مرا گفت: هر گاه به پل رسیدی به جانب چپ - که ریشه در شومی و بدبختی دارد - برو و در خانه «ابن قلابه» منزل بگیر. همین سبب شده تا روزگaram از این رو به آن رو شده و [حتی] گنجشکانی که بر شاخ درخت سدر جیک جیک می کنند، مایه آزار جان من اند و با آواشان جانم را از بدنم بیرون می کشند. سپس این سرود را خواند:

ای ابوعثمان! تو بزرگ خاندان خودت هستی و برای خاندانت مایه مباهاتی نه سرافکندگی! [پس] از وجود برادرت استفاده کن، زیرا هیچ معلوم نیست که فردا هر دو زنده باشند و همدیگر را ببینید.

او [در نهایت] به انسداد مجرای اداری دچار شد. به او گفتم: آیا از این گرفتگی در رنج هستی؟ گفت: «فردا جای گرفتاری ادارم را شیون و زاری خواهد گرفت.

این را بدان که هیچ هول و هراسی بزرگتر از هراس دیدار با خداوند نیست». او فردای آن روز از دنیا رفت.

امید دارم که این دو بیت به منزله توبه وی از تصمیم به خودکشی بوده است. پیامبر (ص) می گوید: «هر کس با تکه آهنی [چاقو] خود را آسیب برساند، در حالی در قیامت محشور می شود که آن پاره آهن را در دست دارد و جاودانه در میان آتش خود را آسیب می زند. و هر کس خود را از بلندی سقوط دهد، روز رستاخیز در حالی محشور می شود که مستقیماً با چهره به درون آتش می پرد و در آن جاوید خواهد ماند و هر کس هم خود را مسموم سازد، حشر قیامتش چنین است که در آتش جاودانه در حال نوشیدن زهر است.

کاتبی به نام «حسن بن رجا» نقل می کند که: «ابوتمام در خراسان به دیدار من آمد. به من رسانده بودند که او نماز نمی خواند. کسی را گماشتم تا چند روز وی را زیر نظر بگیرد، اما حتی یک روز هم وی را در حال نماز ندید. سپس به سرزنش او پرداختم. پاسخ داد: «ای مولای

۱. عرب ها صدای گنجشک را - سبب سبب می خوانند که نویسنده آن را با آیه ۷۳ از سوره زمر پیوند داده است. (مترجم).

من! از بغداد تا خراسان راه پیمودم و دشواری این راه طولانی را بر خود هموار کردم، با این حال، بُعد مسافت به اندازه این سرزنش تو بر من ناگوار نبود. من تارک نماز نمی‌شدم اگر واقعاً می‌دانستم که خواندنش مفید و ترک آن زیان‌آور است». خواستم پس از این گفته او را بکشم، اما ترسیدم دیگران نیت اصلی مرا از کشتن نفهمند.

در اکثر کتب تاریخی نقل شده است هنگامی که مازیار را به نزد معتصم [خلیفه عباسی] آوردند، یک روز پیش‌تر از آن، معتصم، افشین را مورد غضب قرار داده بود. زیرا قاضی «ابن ابی‌داود» به او (معتصم) گفته بود: «چگونه است مردی ختنه ناکرده (افشین به واسطه ایرانی بودن) با زن عرب خلوت می‌کند؟! او (افشین) به مازیار نامه نوشته و وی را برای قیام علیه خلیفه عباسی برانگیخته است». معتصم، کاتب افشین را فرا خواند و با تهدید از او اعتراف گرفت که در نامه برای مازیار نوشته است: «در پهنه زمین و چنین روزگاری، جز من و تو و بابک (خرم‌دین) هیچ بلا و فتنه دیگری نیست. بسیار کوشیدم تا نگذارم خون بابک بر زمین ریخته شود، اما شد آنچه که نمی‌بایست شد. اکنون من و تو تنها باقی مانده‌ایم. لشگری از نظامیان [خلیفه] به سوی تو گسیل شده‌اند. اگر تو آنها را درهم بشکنی، من [هم] می‌توانم بر خلیفه آنان در مقرر حکومتی‌اش (بغداد) حمله ناگهانی برم. اکنون زمان هویدا شدن دین سپید^۱ فرا رسیده است». مازیار نامه او را پاسخ داد که اکنون پاسخ در سبیدی سرخ‌رنگ قرار دارد. معتصم (پس از بازداشت هر دو) افشین و مازیار را رو در روی هم گذاشت و مازیار [به صحت این ماجرا] اعتراف نمود. به معتصم خبر داده بودند که مازیار مال و دارایی بسیاری دارد. او چنین سرود که:

«همانا تمام هم و غم شیران جنگل در روز نبرد، متوجه دشمن اصلی است نه مال و دارایی و غارت آن».

چنین گفته‌اند که دو نفر [جلّاد]، سه و نیم میلیون نفر را که لباس

۱. مراد دین سپیدجامگان است که در سال ۱۶۱ هـ. ق از خراسان علیه خلافت عباسی که سیاه‌جامه بودند شکل گرفت. م.

سرخ بر تن کرده (پيروان بابک) و شمشیرهای دراز [بر کمر] داشتند به قتل رساندند. [بعدها] نام آن [مقتولین] را بر اساس جنگ‌ها و شهرها (نشانی محل قتل آنان) پیدا کردند و از هر کدامشان چیزی شبیه انگشتر، لباس یا تکه چرمی بر جای مانده بود.

[در واقع] بلایی آمد (شبیه سیل) که همه چیز را با خود [به فنا] برد. فردی را دیدم که در باب علی [بن ابیطالب] - که خدا از وی خرسند باد - با من مجادله می‌کرد... هم‌چنین برای حاکم...^۱

در بصره، کسی با ادعای اینکه جعفر بن محمد (ع) [امام ششم شیعیان] است ظهور کرد. او ادعا داشت که روح آن [امام] در وی حلول کرده و اکنون او با «جعفر بن محمد» در ارتباط است.

اگر بخواهم تمام ماجرا را شرح دهم، سخن به درازا می‌کشد. ولی:

آنچه از چرخ سینه (راز پنهان درونی) که انباشته شده لاجرم بیرون ریخته می‌شود و هرچه در سینه مستور باشد [به ناچار] مشهود می‌شود.

اگر تمام دانسته‌هایم را بیان می‌کردم، [ناگزیر] شکم در زندان پر می‌شد (محبوس می‌شدم)، حتی فراتر از این، چنین می‌خواندم که:

سری را بر تن خود حمل می‌کنم که از بودنش به ستوه آمده‌ام. آیا رادمردی پیدا نمی‌شود این بار را برایم سبک کند؟! (جانم را بستاند)؟

اما این بیت حال را خوب می‌کند:

«زخم‌هایم، شفا بخش زخم‌های دیگران نیست. درد او مال خود اوست و درد من مال خودم».

اگر از گردش روزگار و کار و بارش شکوه سر دهم و اوضاع و احوال آن را نکوهش کنم، [در واقع] از کسی گله‌مند هستم که گوشش بدهکار کسی نیست. برگزیدن دون‌مایگان و جفاکاری در حق بزرگان خوی و خصلت اوست. همت او صرف ترقی فرومایگان و ذلیل کردن دانایان عالی‌قدر. اگر نعمتی عطا کند بدان پایه که ناپایدار است و اگر چیزی به امانت به کسی بسپارد، به زودی باز می‌ستاند. اگر [روزگار] با گشاده‌رویی به تو اقبال ورزد، به اندازه یک پلک زدن یا برخاستن یک

۱. این بند ناقص است و طبق نسخه مصحح، ابرتر مانده است. م.

شعله [زودگذر] آتش، با درشت‌خویی و ترش‌رویی از تو روی بر می‌گرداند. او با وفاداری میانه‌ای ندارد و نام آن را نشنیده است و چشمانش با آب شرم و حیا بیگانه است. ظاهرش فرح‌بخش است و انسان را مانوس خود می‌کند، اما باطنش مایهٔ حزن و دلزدگی است. هر کس دل به او بندد نومید می‌شود و آرزوی هر کس را که خواهان اوست، نادیده می‌گیرد. هیچ گلایه‌ای را شنوا نیست و از آزمودن مردمان [در سختی و بلایا] شادمان است.

چیزی را که تا پیش از این می‌نکوهیدم، حالا خود در آن گرفتار شده‌ام. احوالم شبیه غریقی است که در پی دستاویزی است و [یا] اسیری که برای آزادی‌اش نوحه می‌کند. اکنون ابیاتی از «علی بن عباس جریح رومی» در باب من چه نیکوست:

«آگاه باش که پیری، سرنوشت محتوم توست [پس] آیا نمی‌خواهی که از گمراهی فاصله بگیری؟ چرا دست از گلایه‌گزاری در حق روزگار نمی‌کشی؟ مگر نمی‌دانی که او گوش شنوایی ندارد؟ پیر شدن آرزوی هر کسی است [اما] انسان با رسیدن به پیری، دچار ترس و پریشانی می‌شود».

هنگام نوجوانی، در نزد من، صمیمی‌ترین، عزیزترین، نزدیکترین و گرانبه‌ترین فرد، کسی بود که در حق من دعا می‌کرد که: خداوند، مرگت را به تأخیر اندازد و طولانی‌ترین عمر، از آن تو باد! اما در آستانهٔ هشتادسالگی، دچار پریشانی و بی‌تابی شدم. چرا [به چه سبب] این گونه هراسان شده و در [آتش] بی‌قراری می‌سوزم. و در [عالم] زیاده‌خواهی افتاده‌ام؟ مگر همین عمر دراز، آرزوی من و عزیزترین کسانم نبود؟ آیا [بی‌تابی‌ام] از این است که زنان زیبارو دست رد بر سینهٔ من می‌زنند؟ خدا شاهد است که اشتیاقم به دوری، بیشتر از آنهاست و از خودشان بهتر، حال و روز و دردهایشان را می‌شناسم. من از زمرهٔ آنان نیستم که در حسرت زیبارویان می‌خوانند که:

«شب‌های سیاه بر موهای سیاه اثر می‌گذارند. اثر آنها، پدیدار شدن موهای سپیدی است که باعث می‌شود زنان سپیداندام [از مردان] روی برگردانند». و یا از آن دسته [نیستم] که می‌گویند:

«آنگاه که شاهین (موی سپید) بر کلاغ (موی سیاه) غلبه یافت و لانه‌اش را از آن خود کرد، از شدت ناخرسندی، خونم به جوش آمد».

و از آنان نیستم که اشعار «ابوعبادہ بحتری» را زمزمه می کنند:
 «روزگارش در میان زنان سپیداندام، به کام است [البته] تا آن هنگام که [آن زنان] در موهای سیاهش، سپیدی نبینند.
 آن هنگام که خشکسالی، قدرت گیرد، آنان همچون باران می خروشدند و هر گاه که آوردگاه آماده گردد آنان بسان شیر به پا می خیزند.
 آن زمان که شمشیرهای زبان می گشایند (می جنگند) ذکر خیر آنان [همه جا] به گوش می رسد.

آن سرزمین، جایگاه رویش بزرگی هاست. کودکان آنجا هم [در عنفوان جوانی] شایسته سروری اند».

و این وصف حال ساکنان «معره النعمان» در باب ابوالعلاء است -
 الهی توفیقاتش مستدام باد - سرزمینی که [امیدوارم] از احسان وجود ابوالعلاء بی بهره نماند و از برکت وجودی او خالی نماند. اهل معره معترفند که ابوالعلاء صاحب خصلت های نیکوست. به ویژه «ابوعباس احمد بن خلف ممتع» - که خداوند بر عزتش بیفزاید - که من خودم علامات ارادت وی در حق ابوالعلاء را دیدم و دائماً یاد نیکی ها و قدرشناسی از ابوالعلاء ورد زبانم بود [تا آنجا که] آسمان از دعای خیر او و زمین از ذکر خیرش [در حق ابوالعلاء] آکنده بود.

قریش به پیامبر (ص) گفتند: «آیا بردگانی چون بلال، عمار و حبیب که پیروان تو اند، از «قصی بن کلاب»، «عبد مناف»، «هاشم» و «عبد شمس» ارزش مندترند؟» گفت: «آری! قسم به خدا گرچه شمارشان کم است، اما رو به افزونی اند و هر چند پایگاه [اجتماعی] بلندی ندارند اما [بزودی] بلندمرتبه خواهند شد تا آنجا که همچون ستارگان، نقش راهبری خواهند یافت و مورد اقتدای مردم قرار خواهند گرفت. آن زمان مردم می گویند: «این همان وعده (قول) فلانی است [که محقق شد]. بر من فخر نفروشید به خاطر داشتن پدرانی که در جاهلیت مرده اند. زیرا [در نظر من] آنچه که [سوسک] سرگین خوار با سرو کله اش می غلتاند، از پدرانمان که مردگان جاهلیت اند، با ارزش تر است. پس دعوتم را لبیک گوئید تا شما را باهم خویشاوند سازم. به خدایی که جانم در دستان اوست. قسم می خورم که [روزی] شما خزانه های قیصر (پادشاه روم) و کسری (پادشاه ایران) را [میان خود] تقسیم خواهید کرد.

ابوطالب، عموی پیامبر(ص)، به او گفت: «مراقب من و خودت باش!» پیامبر(ص) تصور کرد که ابوطالب با گفتن این جمله [قصد دارد او را تحقیر کند یا تحویل دهد [تسلیم سازد]. سپس گفت: «عموجان! قسم به خداوند که اگر خورشید را در دست راستم داشته باشم و ماه را^۱ در دست چپم بنهند، به شرطی که دست از این کار (دعوت) بردارم، چنین کاری نخواهم کرد، تا زمانی که خداوند دینش را آشکار سازد و یا جانم را در این راه فدا سازم». پیامبر(ص) پس از آن گریه سرداد و از جایش برخاست [که برود]. وقتی پشت به ابوطالب کرد، عمویش صدایش کرد که: «ای پسربرادرم بیا!» پیامبر(ص) به سویش برگشت و ابوطالب گفت: «برو هرچه خواستی اعلام کن، قسم به خداوند که هرگز نخواهم گذاشت آسیبی به تو برسد».

یک روز پیامبر(ص) درباره مصائبی که از قومش کشیده بود سخن می گفت. او فرمود: «من و این همسفرم [ابوبکر] در دره های کوه ها، بیشتر از ده شب، هیچ چیز به جز میوه درخت اِراک^۱ برای خوردن نداشتیم». «عتبه بن غزوآن»، در باب یادآوری سختی های زندگی در مکه [اوایل اسلام] گفته است: «برای مدت ها هیچ غذایی برای خوردن، به جز برگ درخت بشام (همان درخت مسواک) نداشتیم. از شدت خوردن آن برگ ها، کام هایمان زخمی شده بود. یک روز خرمایی پیدا کردم و آن را میان خودم و سعد [ابی وقاص] تقسیم کردم. [ولی] اکنون هر یک برای خود کسی شده ایم و او فرماندار ناحیه ای شده است». درباره این [ماجرای] که کسی خرمایی می یافت و میان خود و دیگری تقسیم می کرد، می گفتند: «خوش شانس ترین آن دو، کسی است که هسته خرما به او می افتد، زیرا از فرط گرسنگی [و نبودن غذا] به طور شبانه روز آن را بمکد». همچنین پیامبر(ص) فرموده است: «[در جوانی] در ازاء دریافت «قراریط» [واحد پول اندک] بره های اهل مکه را می چراندم».

او در آغاز آشکار ساختن دعوت [نبوت] بر کوه صفا ایستاد و فریاد

۱. درختی است مقاوم که چوب آن معطر و خاصیت ضدباکتری دارد. اعراب هنوز هم آن را به عنوان مسواک سستی به کار می گیرند. م.

زد: «واویلا! واویلا!».

اهل مکه شتابان به سویش رفتند و پرسیدند: «چه مرگت شده؟، چه بلایی بر سرت آمده؟»

پرسید: «مرا به چه نامی می شناسید؟» گفتند: «محمد امین». گفت: «اگر شما را خبر دهم که - سوارانی [مسلح] از سمت دشت به سوی شما حمله آورده اند و سپاهی [مجهز] از سمت دره به سوی شما می تازد، آیا سختم را باور می کنید؟» گفتند: «آری، ما هرگز از تو دروغ نشنیده ایم». گفت:

«این راهی که شما برگزیده اید، از خدا نیست. نه از سوی اوست و نه مایه رضایتش. [پس] بگوئید: «خدایی جز الله نیست و گواهی دهید که من فرستاده او هستم. پیرو من باشید تا عرب از شما فرمان برد و بر غیر عرب (عجم) نیز حکومت یابید».

خداوند مرا گفته است: «آنان را بیرون کن همان سان که تو را کوچ دادند. سپاهی تدارک بین تا من پنج برابر آن را [از ملائک] به یاری تو گسیل دارم. خداوند ضمانت کرده است که عده ای از میان شما، مرا یاری خواهند کرد و مرا فرمان داده که: «به مدد پیروانت، با عصیانگران به مبارزه برخیز! همچنین خداوند به من تضمین داده است که قدرتم بر شاهان روم و ایران چیره خواهد شد».

پیامبر (ص) بعدها با [سپاهی] سی هزار نفری در غزوه تبوک حاضر شد و این از ناحیه [لطف خداوندی است که از هیچ چیز، همه چیز پدید می آورد و همه چیز را، هیچ چیز می گرداند. مایعات را می خشکاند و جامدات را روان می سازد. دریا را منجمد می کند و از [دل] صخره، [چشمه] آب می جوشاند.^۱ در حقیقت حکایت [مثل] پیامبر همانند کسی است که می گوید: «با این [تکه] شیشه نازک و بی مقدار، کوه های استوار و سخت و سر به فلک کشیده را نقش می زنم (می خراشم) و از عهده این کار هم بر آید (سنگ تمام بگذارد). یا حکایتش شبیه مورچه ای است ضعیف و ناتوان، که از پس یک لشکر انبوه و مجهز بر آید!

۱. اشاره است به بخشی از آیه ۷۴ سورة بقره. م.

حقیقتاً این وصف حال پیامبر بود. «عروه بن مسعود ثقفی» که نماینده قریش نزد پیامبر (ص) در [صلح] حدیبیه بود، گفته است: «من نجاشی، کسری و قیصر را ملاقات کرده‌ام و لشکریان و پیروان آنها را دیده‌ام، اما هیچ کدامشان از اصحاب پیامبر (ص) مطیع تر نبودند. و هیچ کدامشان متانت و عظمت محمد (ص) را در نزد پیروانشان نداشتند. پیروان محمد (ص)، آن گونه پیرامون محمد (ص) حلقه زده بودند که گویی پرنده روی سرشان لانه ساخته است (بی حرکت و مطیع بودند).

هر گاه که محمد (ص) به چیزی اشاره (فرمان) می‌داد، با دل و جان در انجامش می‌کوشیدند. و هر گاه وضو می‌ساخت، آب وضویش را میان خود تقسیم می‌کردند و اگر بلغم سینه یا [خلط] بینی‌اش را بیرون می‌ریخت [به نشانه تبرک] آن را به چهره و ریش و پوست خود می‌مالیدند.

پیروان محمد (ص)، بعد از مرگ او، بیشتر از زمان حیاتش از او اطاعت کردند تا جایی که یکی از آنها گفته است: «به اصحاب محمد (ص) فحش ندهید، زیرا اسلام آنها از [درک] خشیت الهی بود، در حالی که دیگران در سایه شمشیر آنها به اسلام گرویدند».

پس اندیشه کن! [بدان که] محمد چگونه در عین ضعف و تنهایی دعوتش را آغاز کرد و می‌دانست که این گونه [عالمگیر] خواهد شد و دوست و دشمن آن را نظاره‌گر شدند.

حکایت او [یادآور] حکایت فردی است که می‌گوید: «این خاک‌ریزه‌ها، آنچنان بزرگ می‌شود که کوهی از آن تشکیل می‌شود و بر تمام زمین سایه می‌افکند». او در حالی با این گفته‌اش، مردم را می‌ترساند که آن خاک‌ریزه‌ها، در نهایت ناتوانی‌اند.

پیامبر (ص) روزی قصد داشت کعبه شود. «عثمان بن طلحه عبدی»، نعلش شد. پیامبر (ص) گفت: «ای عثمان! چنین مکن! آن روز را می‌بینم که کلید [در] کعبه در دستان من است و به هر کس اراده کنم آن را می‌سپارم». عثمان گفت: «در آن روز، قریش به ذلت افتاده و رو به زوال است». پیامبر (ص) پاسخ داد: «نه!» بلکه تعداد قریشیان زیادتر شده

و بر عزتشان هم افزوده شده است».

من [ابن قارح] از پرده‌پوشی و توفیق الهی مدد می‌جویم و این دو را یاری‌گر خود می‌دانم تا خواسته‌های شهوانی‌ام را دور سازم. به خدا شکایت می‌برم از اینکه مدام در پی [تحقق] آرزوهایم بودم. از خداوند طلب دارم که [توفیقم دهد] از عبرت‌های دنیا، پند بپذیرم. زیرا دلبستگی به دنیا که تمام اندیشه‌ام را از آن خود خود کرده، مرا کور کرده تا از زخم‌های (دردهای) دیگران، عبرت نپذیرم. هیچ کس نیست که حق مرا از دنیا بستاند و یا مانع شود تا بیشتر از این دل به دنیا نبندم. کجاست آن گنج‌های دانایی و خزانه‌های افهام؟ ای صاحبان بصیرت [بنگرید]! چشمانمان را بر بدی دنیا بسته‌ایم به خاطر اینکه لذت‌های ناپایدارش، زندگی ناگوار ما را خوشایند می‌کرد. [لذت‌هایی که] انگشت فنا آنها را [به ما] نشان می‌داد و گزند و بلایا در کمین آنها نشسته بود. «کثیر» می‌گوید:

«آن گاه که از من رو می‌گرداند، گویی صخره‌ای است که هیچ نمی‌شنود (به صدایم بی‌اعتناست) در حالی که اگر بزهای وحشی در آنجا راه می‌رفتند، او از کوه پایین می‌آمدند».

[اکنون] من هم به پیروی از کثیر می‌گویم: «ای دنیا! از دست تو، هر لحظه چشمانم اشکبار است و حسرت تو تمام اندیشه‌ام را از آن خود کرده است. ای ناگوارکننده آب [زالال زندگی] وای نقض‌کننده پیمان وفاداری! هر کس که پایش، یک آن به سوی تو لغزد، توفیق رفیق راهش نیست و آن کس که به تو گمان نیک می‌برد [رنگ] خوشبختی را نخواهد دید. ای وای بر شما! ای فرزندان دنیا! در ظاهر کار بی‌نیاز هستید، اما در باطن، با فقرا هم‌رنگ و هم‌سانید. چه بسیار روزگاری که بدان می‌نازیدم (بر وفق مرادم بود)، آسمان آن روز بی‌گزند و سایه‌اش بر من مداوم بود و مرا در رسیدن به آرزوهایم یاری می‌کرد و هرچه دلخواهم بود به استقبال می‌آمد (برایم لبخند می‌زد) [اما] لحظه‌ای که به تمام خواسته‌هایم نایل شدم، دنیا با من به رقابت برخاست و کوشید تا اجتماع خاطر من را به پریشانی بدل سازد. دست [یاری‌اش] را از من پس کشید و

روی مراد از من پنهان کرد. [گرد] وحشت فراق، بر طراوت [چهره‌اش] نشست و ما را آواره عالم کرد [در حالی که] پیش از آن مانند یک بدن و شاخه‌های رقصان یک درخت بودیم.

«ای وای بر من! آن هنگام که کفن و لحد [گورا، شادی و سرورم را از آن خود می‌کنند! آنچه را که در روز مرگ از [داشتن] آن ناگزیریم، به قیمت چیزهای غیرضرور، ضایع کردم.

و [اکنون] زمزمه‌گر شعر «ابن رومی» هستم که:

«آگاه باش که پیری چاره محتوم توست! پس چرا نمی‌خواهی که از ضلالت به در

آیی؟!»

پس [در آن حال] بی‌قرار، اشک می‌ریزم، بی‌آنکه مرا سودی داشته باشد. باید بر این گریه خود هم گریه کنم و بخوانم که:

«آنچه بر زبانم جاری است بدان عمل نمی‌کنم. قلبم اراده می‌کند [اما] آن را عملی نمی‌سازم. راه هدایت‌م را می‌شناسم، اما در آن پا نمی‌گذارم. [پس] با همه دانایی‌ام، اهل جهالت‌م.»

برخی مرا جامی شراب دادند، از آن پرهیز کردم و گفتم: «به شیوه شیخ «اوزاعی»^۱ مرا با [خوردن] چیزهای پخته رها کنید» و افزودم که: «ابراهیم بن مهدی، علی بن محمد حازم را به - باده‌نوشی دعوت کرد و او سر باز زد و چنین سرود:

«آیا بعد از پیر شدن، [اهوای] جوانی کنم، در حالی که پیری با نادانی در جنگ و تقابل است؟! به جان تو قسم که اجتماع کهنسالی و جهالت، امر دشواری است.

ای امام‌زاده! کاش همچنان دوران عوذنی من تازه و شاداب می‌ماند!

آن هنگام که سپیدی موهایم کم و سرچشمه عشق، پاک و گوارا بود.

زمانی که معاشرت و هم‌صحبتی با من، مایه شفا [و شادمانی] زنان زیبا بود.

آنچه که سرزنشگران من دوست نمی‌داشتند [که انجام دهم] (حالا دیگر از من کار بدی سر نمی‌زند) و حالا که برخی، با بسریه‌راه شدن من خو گرفته‌اند، چگونه [دوباره] مورد سرزنش قرار گیرم و [از نو] جوانی کنم؟

عهد بسته‌ام از شراب‌نوشی پرهیز کنم مادامی که کاروان حاجیان برای ادای حج سفر می‌کنند.

۱. از فقهای معروف شام در میانه قرن دوم هجری. م.